**انگور تاک**

"انگورتاک" نام دهیست در "ننگرهار" که جزنام، زیبائی دیگری ندارد.

در کشوری ویران که نشان آبادی ناپدید است هرده چون ده دیگر است. قلعه ای چند فرسوده و ویران، خانه ای چند پست و کوچک با دیوار های ریخته که جز روزنی راهی برای هوا و آفتاب در آن نیست در میان کشت های هموار، فصل های زرد و ناتوان و چارپایان لاغر ده هاست. دیدن اینگونه ده برای چشم انسان جزادبار و افسردگی چه خواهد داشت؟

بازهم در "انگورتاک" جوی خروشانی که نزدیک آن از دل کوه بدامن صحرا می شتابد، با چندباغ کوچک درختان میوه و تاکهای پیچیده که از زیر این درختان تا فراز آن برآمده اند از زیبا و گاهی فریبنده چندان دور نمی نماید. "سرخرود" با آب های گل آلود خویش از کنار آن میگذرد بدان می ماند که عاریت "سیاه کوه" زخم خورده و خون آن پیکر عظیم به تندی بسوی دهکده و از آنجا به صحرا روان شده باشد.

درینجا بود که در روزگار جوانی عواطفی شگرف به من دست داد که تاکنون ازیاد آن اندوهی ژرف برمن چیره میگردد. اندوهی که گذشته از آن فارغ است ولی "حال" و "آینده" نمیتواند از بیم آن ایمن باشد.

نزدیک دریا کلبه کوچکی دریک باغ میوه ساخته بودند که شاید صدسال یا بیشتر برآن گذشته باشد. در سقف آن روزنی بود که در بهار درکناره های آن سبزه می روئید، در تموز خشک می شد. ازین روزن در زمستان دودآتش های زمستانی را با ابرهای آسمان می آمیخت. دروازه آن نه همه بسته و نه همه باز میگردید، چون آن فرسوده بود.

تیر های سقف آن از دوده سیاه چنان می نمود که گفتی پارچه های سیه رنگی را از آن آویخته باشند.

زمین "انگورتاک" نم دارد، مانند همه جای که انسان درآن بدرستی زندگی نمیکند رهایشگاه آسوده ای برای خزندگان است.

در هرگوشه کاروان های مور، حشره، پشه و مگس وانبوه زنبور دیده می شود، غندل، مار و گژدم آن به شمار نه می آید.

درآن تابستان که هوا "سرخرود” گرم بود به گردش رفته و از راه "کلاله" به "باغبانی" دهکده پدری خود باز می گشتم و باید از "انگورتاک" می گذشتم.

برسر راه زن پیری را در جلو باغ و خانه وی یافتم تشنه بودم فرود آمدم واز وی آب خواستم با فروتنی مهربانی مرا مهمان کرد و در جامی گلین آب زلالی به من داد که می پندارم آنرا همین دم نوشیده ام و برای ابد تشنگی مرا فرو خواهد نشانید.

درین دهکده های ویران آنچه جاوید آباد است روح سرمد ودل جاودان مردم آن است که در برابر همه چیز های خراب کننده سلامت و بزرگی خود را نگهداشته اند.

این مردم به نمایشگاه ستوده ای می مانند که در بادیه های پهناور و در ویرانی های بیکران مادی بروی ستونهای جاوید روحی ایستاده و پاینده اند.

اگر این گفته درست نباشد آن را دروغی پندارید که زاده عواطف من است زیرا من آنها را دوست دارم هیچ چشم محبت نمیتواند ایشانرا جز بدینسان ببیند.

من حاضرم با این "دوست داشتن" آزار بکشم و هرآزاری را پاداش پندارم که دلی که مردم خود دوست دارد آرزومند آن است.

از نگاه پیرزن اندوه شگافنده ای می جست که تیر آن راست در چشم نگرنده فرو می رفت؛ در سایه درخت او نشستم آب او را نوشیدم.

از زندگی وی پرسیدم، به شکری سخن گفت که پنداشتم خواسته های دل وی همگان برآورده است. برای اینهمه شکر می گفت، ولی چنان می نمود که دیگر نمی خواست با اینهمه خواسته های برآورده زندگی کند زیرا چیزیرا از دست داده بود.

اکنون بیست و هفت سال از آن روز می گذرد.

گفت: فرزندی داشت جوان و نیرومند بود دوسال پیش او را ترک و رفته بود سپاهی شود سه روز پیشتر بازگشته چشم پدر و مادر را روشن کرده و از خستگی چراغ تیل را خموش ساخت که بخوابد.

در تاریکی همان شب مرده بود او را گژدم گزیده بود.

در آن روز زود سوار شدم و "انگورتاک" را ترک کردم. اندوه من فراوان بود ولی از آنچه مانند آنرا چندین باز شنیده بودم، اکنون پس از همه این سالها این اندوه بزرگتر و فراوان تر می شود.

آرزو میکنم روزی را ببینم که این مردم در زندگی، این چنگی که در آن بهتر و قویتر می زید و بدتر و ناتوان تر ازمیان می رود, بهتر و تواناتر از خزندگان باشند.

از جوان که در زندگی از وی امید پاسبانی از خانه و خاک وی میرفت در حقیقت از گژدمها و مارهای این خانه و این خاک پاسبانی می کرد که بهتر و توانا تر از وی زندگی میکنند.

انگورتاک "آن روز" از انگورتاک "امروز" فرقی ندارد.

آیا "عواطف" آنروز من از "افکار" امروز من فرقی دارند؟